گفت‌وگوی «جوان» با همسر و فرزندان سردار شهید بهرام حسینی‌مطلق (حاج قاسم کردستان)

زندگی ما همراهی و همرزمی بود

صغری خیل‌فرهنگ

بعضی وداع‌ها آنقدر سنگینند که واژه‌ها در برابرشان کم می‌آورند. صبح روزی که خبر شهادتش به ما رسید، انگار دنیا نفس کشید، رنج‌ها و شادی‌هایش را دید و لحظه‌های زندگی را شانه‌به‌شانه از سر گذراند. اما باز هم لحظه جدایی آن قدر بزرگ و جانکاه باشد که هیچ واژه‌ای توان ومفش را نداشته باشد. بعضی مردان در زندگی فقط همسر و پدر و همراه نیستند؛ تکیه‌گاهند، آرامشند و حضوری هستند که گرمایشان ستون یک خانه و یک خانواده می‌شود. تبودنشان فقط یک فقدان ساده نیست؛ گویی بخشی از جان یک خانواده، بخشی از خاطرات یک عمر و تکیه‌گاهی بزرگ از زندگی ناگهان از میان برداشته می‌شود. شهید دکتر سردار بهرام حسینی‌مطلق از همان مردان بود؛ مردی که سلابت و شجاعتش در میدان مسئولیت، با مهربانی، متانت و فروتنی‌اش در خانه و میان مردم در آمیخته بود. مردی که دلش با ایمان می‌تپید و نگاهش همیشه به ولایت گره خورده بود. هر کس حتی یک بار او را از نزدیک می‌دید، خیلی زود شیفته آرامش ناگهانی‌اش می‌شد. وقتی گفتند «سیدالله الرحمن الرحیم»، دل من یک‌دفعه فروریخت. بعد شروع کردند درباره خودش صحبت کردن از کارشان، از شرایط زندگی‌شان در سیاه‌ترین روزها و سرشان پایین بود. شروع کردند خوب یادم است همان ابتدای آشنایی خواهرشان گفتند: «بهرام است بنشینید و حرف بزنید.» من واقعاً خجالت می‌کشیدم و می‌ترسیدم بروم. اول اصلاً قبول نمی‌کردم. آخر سر از خواهرشان قول گرفتم که کنارم بنشیند، خدا رحمتشان کند، آمدند و کنار من نشستند.

وقتی نشستیم، آن قدر استرس داشتم که دست و پایم می‌لرزید. حاج‌آقا آن طرف اتاق نشسته بودند و سرشان پایین بود. شروع کردند بزرگ از زندگی ناگهان از میان برداشته می‌شود. شهید دکتر سردار بهرام حسینی‌مطلق از همان ابتدای زندگی خودمان می‌گفتم، متلا می‌گفتم ما مادت بد را در پیم بابستان ها حتماً سفر برویم، معمولاً به تبریز می‌رویم، آنجا باغ داریم و پیش فامیل‌ها می‌مانیم. یا می‌گفتم پس همسرعمویی دارم که مثل بهرام می‌ماند، همسرش را دوست دارم، همسایه داریم، همین طور دانستم از این چیزها می‌گفتم که یک‌دفعه دیدم حاج‌آقا خندیدند و گفتند: «فکر کردید یادداشت می‌کنم؟ مسافرت نمی‌رود؟ تفریح نمی‌کند؟»

بعد از چند دقیقه صحبت، یک‌دفعه متوجه شدم خواهرشان دیگر کنارم نشسته است. من هم از خجالت بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. در مجموع یکی دو بار به همین شکل با هم صحبت کردیم. بعد از آن هم وقتی خدا بخواهد، کارها خودش درست می‌شود. کم‌کم همه خانواده‌ها راضی شدند و ما از دی سال ۱۳۶۴ ازدواج کردیم. پدرم اول شرط گذاشته بود که طبق رسم قدیمی بعضی خانواده‌ها، بعد از عقد، داماد دیگر به خانه عروس نیاید تا زمان عروسی. اما یک بار هم روزی که عقد کردیم، حاج‌آقا صبح رفتند، بعدازظهر دوباره آمدند سری بزنند. پدرم که اینان را در خانه دید، خنده‌اش گرفت و گفت: «اگه‌گفتیم تا عروسی نیاید، اما اگه‌تا نداد حتی پاگشایش کنیم!»

سال هاشت و پس از شهادت حاج‌قاسم، در روز ۱۲ دی سال ۱۳۹۸ که به عنوان روز مقاومت شناخته شد، حاج‌آقا همیشه را خنده می‌گفت: «سالگرد ازدواج ما هم شده روز مقاومت!» حتی یک بار که چهلمین سالگرد ازدواجمان در دی‌ماه بود، با شوخی می‌گفت: «من ۲۰ سال است دارم مقاومت می‌کنم.»

کار در مسافرخانه و شاگرد بنایی!

حاج‌آقا اصالتاً اهل یکی از روستاهای زنجان بود و وقتی حدود پنج-شش ساله بیشتر نداشت، پدرشان نابینا شد و مادرشان برای درمان دختر جون ترکر نیاز بود و با من اس گرفته بود، دوست نداشت تنها با پدر و مادرم به همراهشان می‌رفتند. برای همین من کارشناسان ماندم و بقیه خانواده در روستا ماندند.

وقتی به بیجار رسیدیم، مادرم گفت خانه و پسرخاله‌هایش در این بیجار زندگی می‌کنند و بهتر است سری به آنها بزنیم. همان روز برادر حاج‌آقا که از نیروهای بسیج بود و تیر خورده و مجروح شده بود، آورده بودندش مادرای عیادت او و قضیه خواهر حاج‌آقا هم به‌اینکه آن موقع در سفر خانه بودند تماس گرفت و گفت میهمان داریم و اگر می‌تواند بیاید. حاج‌آقا آن روز از سفر به بیجار آمد.

اولین آشنایی ما همان جا خلاصه شد. من مثل سرخ‌ک دچار شده بودم راهنمایی بودم. وقتی حاج‌آقا برای احوالپرسی آمدند، مادرم جلو رفت. قدشان خیلی بلند بود و مادرم سرش را بالا گرفته بود تا با ایشان احوالپرسی کند. من هم به‌اشتباه بچگانه آرامه پای سرگردانی هستم گفتم: «همان، چهار پایه بگذار تا قدت به ایشان برسد!» ایشان که سرشان پایین بود، همان طور برای اولین بار من را دیدند.

بعد از مدتی، ماه به شوخی به حرف‌های ایشان فکر کسی، ذهنم درگیر کرد. داشتم برای آسان از زندگی خودمان می‌گفتم، مثلاً می‌گفتم ما مادت بد را در پیم بابستان ها حتماً سفر برویم، معمولاً به تبریز می‌رویم، آنجا باغ داریم و پیش فامیل‌ها می‌مانیم. یا می‌گفتم پس همسرعمویی دارم که مثل بهرام هستند و همسایه داریم، مغازه داریم و... همین طور داشتم از این چیزها می‌گفتم که یک‌دفعه دیدم حاج‌آقا خندیدند و گفتند: «فکر کردید یادداشت می‌کنم؟ مسافرت نمی‌رود؟ تفریح نمی‌کند؟»

بعد از چند دقیقه صحبت، یک‌دفعه متوجه شدم خواهرشان دیگر کنارم نشسته است. من هم از خجالت بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. در مجموع یکی دو بار به همین شکل با هم صحبت کردیم. بعد از آن هم وقتی خدا بخواهد، کارها خودش درست می‌شود. کم‌کم همه خانواده‌ها راضی شدند و ما از دی سال ۱۳۶۴ ازدواج کردیم. پدرم اول شرط گذاشته بود که طبق رسم قدیمی بعضی خانواده‌ها، بعد از عقد، داماد دیگر به خانه عروس نیاید تا زمان عروسی. اما یک بار هم روزی که عقد کردیم، حاج‌آقا صبح رفتند، بعدازظهر دوباره آمدند سری بزنند. پدرم که اینان را در خانه دید، خنده‌اش گرفت و گفت: «اگه‌گفتیم تا عروسی نیاید، اما اگه‌تا نداد حتی پاگشایش کنیم!»

سال هاشت و پس از شهادت حاج‌قاسم، در روز ۱۲ دی سال ۱۳۹۸ که به عنوان روز مقاومت شناخته شد، حاج‌آقا همیشه را خنده می‌گفت: «سالگرد ازدواج ما هم شده روز مقاومت!» حتی یک بار که چهلمین سالگرد ازدواجمان در دی‌ماه بود، با شوخی می‌گفت: «من ۲۰ سال است دارم مقاومت می‌کنم.»

کار در مسافرخانه و شاگرد بنایی!

حاج‌آقا اصالتاً اهل یکی از روستاهای زنجان بود و وقتی حدود پنج-شش ساله بیشتر نداشت، پدرشان نابینا شد و مادرشان برای درمان دختر جون ترکر نیاز بود و با من اس گرفته بود، دوست نداشت تنها با پدر و مادرم به همراهشان می‌رفتند. از نظر مالی در شرایط سختی بودند و مادرشان با زحمت و کار زیاد زندگی را می‌چرخاند. حاج‌آقا از همان کودکی اهل تلاش بود. به‌دلیل هوش بالا، یک سال زودتر از معمول به مدرسه رفت و اولین مدرسه‌اش هم مدرسه‌ای بود که سیمی‌ها اداره می‌کردند. از نوجوانی کار می‌کرد تا کمک حال خانواده باشد؛ هم در بیجار و هم در سفرهایی که به تهران می‌آمد، از کار در مسافرخانه تا شاگردی بنا. ایشان آخرین فرزند خانواده بودند و به همین دلیل مراقبت بیشتری از پدر و مادرشان داشتند. خانواده‌شان در اصل هفت فرزند بودند، اما به‌علت بیماری‌هایی مثل سرخک و... چند نفر در کودکی از دنیا رفتند و در نهایت دو سه‌ادر و دو خواهر باقی ماندند. سال‌هاست امروز از جمع هم‌قط یک خواهر در قید حیات است. حاج‌آقا از نوجوانی تا زمانی که بیماری‌ها همیشه با کار و تلاش کنار خانواده‌شان ایستادند.

از یاسداری ذخیره تا ۲۷ سال خدمت در سپاه

در سال‌های انقلاب هم که حدود ۱۶ سال داشتند، در تظاهرات و حرکت‌هایی که علیه رژیم طاغوت شکل می‌گرفت شرکت می‌کردند. سال ۱۳۵۸ که سپاه پاسداران تشکیل شد، ایشان هم به عضویت سپاه درآمد. ابتدا به عنوان پاسدار ذخیره فعالیت می‌کرد و به صورت رسمی پاسدار شدند. در وقایع از همان ابتدای تأسیس سپاه تا سال‌ها بعد، نزدیک به ۲۷ سال در این مسیر خدمت کردند. بخش زیادی از فعالیت‌هایشان در مناطق کردستان بود. چون در بیجار بزرگ شده بود، با منطقه‌های مثل بیجار، دیواندره، سقز و سنندج آشنایی کامل داشت. در همان سال‌ها در عملیات‌ها و مأموریت‌های مختلف حضور همه‌مان بیفتد.» گفت: «البته، شما هنوز هلی‌کوپتر هایی را به‌خاطر ندارید که وجود داشت؛ گروه‌هایی مثل کومله، دموکرات و بعدها پژاک که هنوز هم در برخی از این مناطق فعالیت دارند.

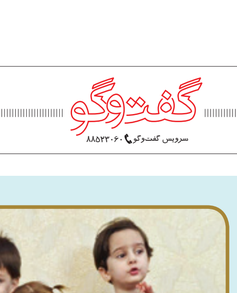

آغاز همراهی و همرزمی

چند روز بعد از عقدمان هم عملیات والفجر ۸ شروع شد. آن زمان حاج‌آقا در دوره دافوس دانشگاه امام‌حسین(ع) بود. گاهی ناگهانی می‌آمدند، بعدازظهر سری به مادر و برادرمین می‌زدند و دوباره برمی‌گشتند. در همان روزها عملیات والفجر ۸ هم شروع شده بود و تا وقتی خبری از سلامتی ایشان نمی‌رسید، دلشوره و نگرانی زیادی داشتیم. حتی قبل از مراسم عروسی هم چند بار به مأموریت رفتند، به این شکل زندگی مشترک ما شروع شد؛ زندگی‌ای که بیشتر شبیه همراهی و همرزمی بود. عروسی ما هم در کردستان برگزار شد و من به بیجار رفتم. مدتی همان جا بودم و کنار مادرشوهرم زندگی می‌کردم. همان سالی که عقد کرده بودیم، در اسفندماه پدرشوهرم از دنیا رفت. بعد از آن من مادرم و مادرشوهرم که در واقع خانه مادرم هم می‌شد، آن

حاج‌آقا بسیار صبور و در عین حال مهربان و خوش‌اخلاق بود، چه در خانواده، چه در بین فامیل و چه در برخورد با مردم. اخلاقشان طوری بود که هر جــا می‌رفتیم، خیلی زود با مردم ارتباط می‌گرفتند. حتی در بعضی سـفرها که همراهشـان می‌رفتم، کمتر پیش می‌آمد جایی برویم و کسی ایشان را نشناسد یا با ایشان سلام و احوالپرسی نکند. این نشـان می‌داد که با مردم خیلی صمیمـی و محترمانه رفتـار می‌کردند و محبتشـان در دل دیگران می‌نشست

زمان حاج‌آقا به خاطر مأموریت‌هایشان بیشتر اوقات در منطقه بودند. معمولاً هر دو هفته یک‌بار با گاهی پنج‌شنبه و جمعه‌ها می‌آمدند. یک شب پیش ما می‌ماندند و دوباره برمی‌گشتند. بعد از مدتی برایمان در سقز خانه‌ای فراهم شد و ما به آنجا رفتیم. حدود سه-چهار سالی که خانواده یکی از دوستان و همرزمانش در یک خانه مشترک زندگی می‌کردیم.

خدا رحمتشان کند، مادرشان زن بسیار مهربان و خوبی بودند و تا سال ۱۳۹۵ (زمان فوتشـان) در یک خانه با هم زندگی کردیم. اگر گاهی می‌خواستند یکی دو روز بروند و به بچه‌های دیگرشان سر بزنند، هم خودشان و هم ما هم طاقت دوری‌شان را نداشتیم و زود برمی‌گشتند. به هر حال سال‌های زیادی را کنار هم سپری کردیم.

از همان روزهای اول زندگی در سقز، شرایط منطقه خیلی آرام نبود. جنگ یازده‌ساله بود. صبح حاج‌آقا که راه می‌افتادند، ارادتی که تا آخرین لحظه در وجودشان بود، تا جایی که در مسیر شهادت هم همراه امامشان شدند و در جلسه شورای دفاع به شهادت رسیدند.

آخرین عکس با شهید سرلشکر محمد باقری

در روزهای نزدیک به جنگ ۱۲ روزه، حاج‌آقا همچنان در صحنه بود. حدود سه روز قبل از شـروع جنگ، همه‌ما به تبریز رفته بودیم و او را به فرودگاه مهرآباد تهران آورده بودیم و فته بودند. جمله شهیدان باقری و ربانی به مناطق مرزی سمت ارومیه و فته بودند. عکسی هم از همان روزها هـــت که کنار هم نشسـته‌اند و حاج‌آقا با لبخند در کنارشان دیده می‌شود. در آن عکس، سردار باقری دوزانو نشسته بودند که به شـوخی به سردار سلامی گوینـد: «می‌دانیم قدت بلند است، یک‌جوری بنشین که ما قدکوتاه‌ترا ها خیلی کوتاه به نظر نیاییم!» فضای عکس هم صمیمی و همراه با خنده است و آغاب روی صورتشان افتاده. کمی فکر نمی‌کرد چند روز بعد آن روزهای سخت و سرنوشت‌ساز فرارسد.

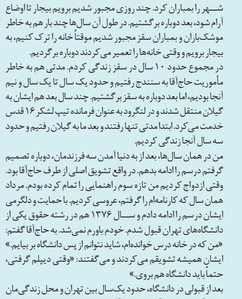

حاج‌آقا بسیار صبور و در عین حال مهربان و خوش‌اخلاق بود، چه در خانواده، چه در بین فامیل و چه در برخورد با مردم. اخلاقشان طوری بود که هر جــا می‌رفتیم، خیلی زود با مردم ارتباط می‌گرفتند. حتی در بعضی سـفرها که همراهشـان می‌رفتم، کمتر پیش می‌آمد جایی برویم و کسی ایشان را نشناسد یا با ایشان سلام و احوالپرسی نکند. این نشـان می‌داد که با مردم خیلی صمیمـی و محترمانه رفتـار می‌کردند و محبتشـان در دل دیگران می‌نشست

علی، هادی و زهرا

فرزند اولمان، علی اقا مهر، سال ۱۳۹۶ به دنیا آمد. آن زمان من فقط ۱۵ سال داشتم. علی در اصل بچه سقز و همان جا بزرگ شد، هرچند زمان تولد برای سـفر به تبریز رفته بودیم و او آنجا به دنیا آمد. حدود شش سال بعد، پسـر دوم مان هادی به دنیا آمد. او هم بیشتر دوران کودکی‌اش را در سـقز گذراند، اما تولدش در تهران و در بیمارستان تجمیه بود. بعد از هادی هم دختر‌مان زهرا متولد شـد. هادی و زهرا حدود یک سال و چند ماه اختلاف سنی دارند. هادی متولد اردیبهشت ۱۳۷۲ و زهرا متولد مهر ۱۳۷۳ است. می‌شود گفت هر سه فرزند ما به نوعی بچه‌های کردستان هستند. علی تا کلاس دوم یا سوم ابتدایی در بوق چهارم یا پنجم اسفند سقز کشته شد، اما به‌خاطر برخی مسائل اداری و ویزا، سفرشان چند روز عقب افتاد. چند روز پشت سر هم چمدان‌شان آماده بود. صبح حاج‌آقا می‌گفتند برای کاری می‌روند، اما شب برمی‌گشتند و می‌گفتند هنوز کارها درست نشده است. بعد از چند روز از سفرت تماس گرفتند و گفتند ویزا آماده شده است، بعد از سفر تماس گرفتند و گفتند بلیت هم‌راهی تهران- سقز پیدا شده است، بعد از چند روز از سفرت تماس گرفتند و گفتند ویزا آماده شده و حتی می‌توانند بلیت بگیرند. بلیت هم‌راهی حدود سه ماه ۱۲ شب بود.

ان شب هم سحر را با هم خوردیم. دو، سه روز قبل از ان بچه‌ها خانه

بودند. بعد از سحری، مثل همیشه حاج‌آقا آماده رفتن شدند. من هم طبق عادت تا دم در می‌رفتم تا بدرقه‌شان کنم. همان موقع لذان گفتند و ایشان چند دقیقه‌ای صبر کردند. من رفتم که ظرف‌ها را جمع کنم و بعد نماز بخوانم. ایشان نماز را خواندند و من تازه قامت بسته بودم که راننده‌شان تماس گرفت. آن روز قرار بود حاج‌آقا صبح زود در جلسه‌ای شرکت کنند و بعد هم به جلسه شـورای دفاع بروند. برای همین با عجله آماده شدند. وقتی داشتند می‌رفتند، فقط گفتند: «حاج‌خانم، خداحافظ.» من در نماز بودم. وسایل‌شان را برداشتند و سریع از خانه بیرون رفتند. تا من نمازم را به اتمام برسانم و خودم را به کوچه برسانم، ماشین ایشان را سوار کرده و رفته بودند. انقدر عجله داشتند که حتی فرصت نشد صورت‌شان را در دست ببینم.

بعـد از ان، حدود سـاعت ۹:۳۰ صبح بـود که با صـدای هیاهوی دانش‌آموزان در مدرسه ابتدایی دخترانه‌ای که نزدیک خانه است از خواب بیدار شدم. سـریع چادرم را سـر کردم و به در می رفتم تا ببینم چه خبر شده اسـت. از یکی از مادرها پرسـیدم چه شده که گفتند به خاطر صدای انفجارهاسـت و از مادرها خواسـتند بیایند و بچه‌ها را ببرند. کمی بعد دوباره صدای انفجارهای دیگری هم آمد و من نگران تر شدم. با پسـرها و حاج‌آقا تماس گرفتم، اما نتوانسـتم ارتباط بگیرم. ساعت‌ها زیادی گذشـت. حدود ساعت چهار یا پنج بعدازظهر بود که حاج‌آقا با شوخی به آن بنده خدا گفتند: «حالا دیگر چه فایده؟» می‌باید دوروز پیش اینجا می‌بودم.» قرار بود آقای دیگری نگرانی‌ام را برای پسرم طی بود تقدیر اینگونه رقم خورد که نهم اسفند، همراه با رهبر و مقتدایمان، به ارزوی دیرینه‌شان یعنی شهادت برسند.

۹ اسفند و بدرفه‌ای که تا تمام ماند

آخرین باری که حاج‌آقا را دیدم، روز نهم اسـفند، مصادف با دهمه ماه مبارک رمضان بود. آن روز سحر را با هم خوردیم. معمولاً در ماه رمضان، بعد از سحری آرام قرص می‌خورد تا بتواند روزه‌اش را بگیرد. آن روز هم طبق روال قرص‌شان را خوردند و بعد به خواب رفتند. اما بعضی وقت‌ها هم اگر عجله داشـتند، زودتر می‌رفتند و نماز را در مقر کنار هم می‌خواندیم.

وقتی غروسم آمد، خیلی ساکت بود. فقط می‌گفت از صبح خبرهای بدی می‌شـنود. دیدم گریه کرده و چشـم‌هایش قرمز است. به او گفتم: «صلحیه جان، هم که خوابیـدی هم گریه کردی، برای همین چشم‌هایت قرمز شده.» اما او چیزی نمی‌گفت.

بچه‌ها هم رفتارشان عجیب بود. معمولاً خیلی شلوغ و پرجنب‌وجوش هستند، اما آن روز همه ساکت بودند. حتی نوه‌هایم که معمولاً از سر و کول ما بالا می‌روند، آرام نشسته بودند.

کمی بعد یکی از خواهرهایم هم آمد. گفت می‌خواستیم برویم خانه مادرم، اما به خاطر ترافیک نتوانسـتیم و گفتیـم بیاییم اینجا. بعد شوهرش هم آمد و کنار ما نشست. بعد دونوه بزرگ‌تر م که یکی کلاس پنجم و دیگری کلاس سوم اسـت، رفتند داخل اتاق و در را بسـتند. بچه‌های خواهرم هم همین‌طور. حتی خونه‌هایم که چوله‌وار با هم بردند پیش خودشان تا سرومـدایی نباشد.

چند دقیقه گذشت. همه ساکت بودیم. بعد شـوهر خواهرم شروع کرد از خبرهایی که شـنیده بود حرف زدن. می گفـت: از صبح در مرکز شـهر چند جا، از دهانه و چند نفر شهید شـده‌اند. من هم در همان حال تعریف می کردم که صبح چه اتفاقی در مدرسـه افتاده و چطور صدای انفجار را شنیده‌ام. او همچنان اسم چند نفر را می گفت و می گفت فلانی هم شهید شده اسـت؛ ناگهان یک لحظه به خودم آمدم و گفتم: «الا سریع نماز بخوانید و آماده شوید. همان موقع به راننده زنگ زدند تا بیاید. بعد از ان شب، حاج‌آقا رفتند و دیگر کمتر فرصتی برای تماس و خبر گرفتن از ایشان برای ما پیش می‌آمد. تقریباً نزدیک به یک ماه درگیر همان شـرایط بودند. بعد از آن هم دیگر آرام و قرار نداشتند و دائم در رفت‌وآمد و پیگیری امور بودند.

شهادتی اثرگذار

حاج‌آقا از سال‌ها قبل بی‌تاب شـهادت بودند، اما همیشـه می گفتند شهادت باید اثرگذار باشـد. می گفتند: «در سـت نیسـت که انسان بی‌حساب خودش را در معرض خطـر قرار بدهد.» همیشـه دعا می‌کردند تا زمانی که توان دارند زنده بمانند و بتوانند کاری انجام دهند و مشکلی از مردم و کشور حل کنند. انصافاً هم همین‌طور بود و تا آخرین روزها تمام توان کارمی‌کردند.

در ماجرای جنگ ۱۲ روزه هم بعد از ان اتفاقات، به نابی شـان برای شهادت بیشتر شده بود، اما در عین حال از قبل هم پرکارتر و پرتلاش‌تر شده بودند. در این چند ماه آخر از قدرت در گیر کار بودند که حتی در زمان‌های خانوادگی هم کمتر حضور داشـتند. گاهی تولدی یا جمعی در خانواده بود، فقط می آمدنـد و می گفتند: «من فلان روز نیستم، شما برنامه‌تان را هماهنگ کنید.» بیشتر وقت‌شان صرف کار و مأموریت می‌شد.

هم در داخل کشور، مأموریت داشتند و هم گاهی برای مسائل امنیتی باید به چند کشـور خارجی سـفر می کردند. حتی چند روز قبل از شهادت‌شان قرار بود برای یک مأموریت به خارج از کشور بروند. قرار بود چهارم یا پنجم اسفند سقز باشند، اما به‌خاطر برخی مسائل اداری و ویزا، سفرشان چند روز عقب افتاد. چند روز پشت سر هم چمدان‌شان را بسـته بودند. صبح خداحافظی می‌کردند و می‌رفتند تا سـب برمی‌گشتند و می‌گفتند هنوز کارها درست نشده است. بعد از چند روز از سفرت تماس گرفتند و گفتند ویزا آماده شده است، بعد از سفر تماس گرفتند و گفتند بلیت هم‌راهی تهران- سقز پیدا شده است، بعد از چند روز از سفرت تماس گرفتند و گفتند ویزا آماده شده و حتی می‌توانند بلیت بگیرند. بلیت هم‌راهی حدود سه ماه ۱۲ شب بود.

ان شب هم سحر را با هم خوردیم. دو، سه روز قبل از ان بچه‌ها خانه

وقتی زیر قبه رسیدم، لحظه‌ای ماندم که چه بگویم. دلم نمی‌آمد چنین دعایی کنم. فقط آرام گفتم: «یا امام حسـین(ع)، هرچه خودت صـلاح می‌دانی همـان را برای پدرم رقـم بزن.» حالا می‌فهمم آن دعایی پاسخ نماند و پدرم به آرزویش رسید.

نماز آخر بر پیکر پدرا

حدود یک ماه قبل از شـهادت پدرم خوابی دیدم که هیچ‌وقت از ذهنم پاک نمی‌شـود. در خواب دیدم جمعیت عظیمی جمع شـده‌اند؛ انگار همه آمده بودند برای تشییع یک شهید. تابوتی جلوتر از همه بود و مردم می‌گفتند: «آقا می‌خواهند بیایند بر پیکر شهید نماز بخوانند.» من هم در میان جمعیت جلو رفتم. وقتی به تابوت رسیدم، ناگهان دیدم کسی که داخل تابوت خوابیده... بچه‌ها در حال نماز بودند و من هم پشت سر امام جماعت ایستاده بودم. در آن خواب فقط صدای بلند می‌گفتند: «بایدی منه... بایـدی منه...» نمی‌دانم چه شد، اما همه جمعیت با هم چیزی می‌خواندند. در آن میان فقط پدا امام رضا(ع) افتاده و با گریه گفتم: «امام رضا(ع)، بابام رو به تو

سپردم... بابای خوبم رو به تو سپردم.»

از خواب که بیدار شدم، حالم خیلی عجیب بود. خودم را به خانه بابا رساندم و چهره‌ام کاملاً عوض شده بود. مادرم پرسید: «چرا اینقدر حالت گرفته است؟» خواب را برایش تعریف کردم و گفتم این صحنه از جلوی چشمم کنار نمی‌رود. بعد همان را برای پدرم هم تعریف کردم. وقتی شنید، فقط لبخندی زد و گفت: «خدا را شکر.» و همانطور آرام خندید.

دلنگران رفقای شهید...

بعد از جنگ ۱۲ روزه، تصاویر دوسـتان و رفقای شـهید جنگ ۱۲ روزه را در مسـیر چیده بودند و هر بار که با پدرم از کنارشان رد می‌شـدیم، یکی یکی به عکس‌ها نگاه می کـرد و با بغض می‌گفت: «خدا حافظ رباننـی... خداحافظ محرابـی...» انگار با تک‌تک دوسـتان شهیدش دوباره وداع می‌کرد. همه رفیق‌هایش رفته بودند و پدرم حال و هوای دیگری داشـت، انـگار دلش پیش همان‌ها مانده بود. دلتنگی‌شان اما زیاد ادامه نداشت و...

می‌خواهی من را اینطور ببری؟!

مدتی قبل از شهادت‌شـان، بابا تصادف بدی داشـتند. در آن تصادف اسـیب دیده بودند. سرشان و پاهایشـان. ضربه دقیقاً به سـمت در راننده خورده بود و در ماشـین را نمی‌شد. بعد تعریف می‌کردند کـه همان لحظه فقط یک نگرانی داشـتند، می‌گفتند: «می‌ترسـیدم ماشـین آتش بگیرد.» با همان درد و جراحت هر طور بود خودشـان را به زحمت از ماشـین بیرون کشـیده و روی کاپوت ماشـین کناری اتاده‌اند بودند. اما چیزی که بیشـتر از همه برایم عجیب بود، حرفی بود که همان موقع زدند. گفتند: «در آن لحظات بـه خدا گفتم یعنی قرار بود من را این‌طوری ببری؟!»

اما تقدیر الهی سرنوشت دیگری برای او رقم زد؛ خدا او را برگزید تا در کنار امامش به شهادت برسد و چه افتخاری از این بالاتر. هر بار که به عافیت بابا فکر می‌کنم، به این حقیقت می‌رسـم که او بیش از ۴۷ سال از عمر خود را در راه اسلام با اخلاص و مجاهدت گذراند؛ سال‌هایی سرشار از تلاش، مسئولیت و خدمت، بی‌آنکه نام و نشانش جایی مطرح شود.

بخش زیادی از مجاهدت‌هایش در گمنامی سپری شد؛ بی‌ادعا، بی‌هیاهو و تنها برای به انجام تکلیف. اما در نهایت خواسـت خدا چنین شـد که همان مجاهدت‌های خاموش، با انتخابی بزرگ به پایان برسد و او اینگونه برگزیده شـود؛ با شهادت، آن هم در مسیری که تمام عمر برایش قدم برداشته بود.

گذری بر دلتنگی‌های هادی، پسر شهید بهرام حسینی‌مطلق

بابا بالاخره ۶۳ ساله شدید!

چهار بهمن ۱۴۰۴، شب تولد ۶۳ سـالگی پدرم، حاج بهرام حسـینی‌مطلق بود. ۲۲۵ روز از شهادت دوست و همرزمش، سردار شهید «مهدی رباتی» گذشته بود و باید در این چند ماه بی‌تاب بود. سالـ‌هاسـت چهار عـدد ۲۳ خرداد ۱۴۰۴ وقتی با صدای انفجار بیدار شدم و فوری خودم را به خانه پدری رساندم، اولین چیزی که گفت این بود: «بابـی جوابم را نمی‌دهد.» بیش از ۴۷ سال از عمر خود را در راه اسلام با اخلاص و مجاهدت گذراند؛ سال‌هایی سرشار از تلاش، مسئولیت و خدمت، بی‌آنکه نام و نشانش جایی مطرح شود. من هم در میان جمعیت جلو رفتم، وقتی به تابوت رسیدم، ناگهان دیدم کسی که داخل تابوت خوابیده... خود پدرم است. همان لحظه شـروع کردم به گریه کردن و با صدای بلند می‌گفتم: «بابای منه... بابـای منـه...» نمی‌دانم چه شد، اما همه جمعیت با هم چیزی می‌خواندند. در آن میان فقط پدا امام رضا(ع) افتادم و با گریه گفتم: «امام رضا(ع)، بابام رو به تو سپردم... بابای خوبم رو به تو سپردم.»

از خواب که بیدار شدم، حالم خیلی عجیب بود. خودم را به خانه بابا رساندم و چهره‌ام کاملاً عوض شده بود. مادرم پرسید: «چرا اینقدر حالت گرفته است؟» خوابم را برایش تعریف کردم و گفتم این صحنه از جلوی چشمم کنار نمی‌رود. بعد همان را برای پدرم هم تعریف کردم. وقتی شنید، فقط لبخندی زد و گفت: «خدا را شکر.» و همانطور آرام خندید.

دلنگران رفقای شهید...

بعد از جنگ ۱۲ روزه، تصاویر دوسـتان و رفقای شـهید جنگ ۱۲ روزه را در مسـیر چیده بودند و هر بار که با پدرم از کنارشان رد می‌شـدیم، یکی یکی به عکس‌ها نگاه می کـرد و با بغض می‌گفت: «خدا حافظ رباننـی... خداحافظ محرابـی...» انگار با تک‌تک دوسـتان شهیدش دوباره وداع می‌کرد. همه رفیق‌هایش رفته بودند و پدرم حال و هوای دیگری داشـت، انـگار دلش پیش همان‌ها مانده بود. دلتنگی‌شان اما زیاد ادامه نداشت و...

می‌خواهی من را اینطور ببری؟!

مدتی قبل از شهادت‌شـان، بابا تصادف بدی داشـتند. در آن تصادف اسـیب دیده بودند. سرشان و پاهایشـان. ضربه دقیقاً به سـمت در راننده خورده بود و در ماشـین را نمی‌شد. بعد تعریف می‌کردند کـه همان لحظه فقط یک نگرانی داشـتند، می‌گفتند: «می‌ترسـیدم ماشـین آتش بگیرد.» با همان درد و جراحت هر طور بود خودشـان را به زحمت از ماشـین بیرون کشـیده و روی کاپوت ماشـین کناری اتاده‌اند بودند. اما چیزی که بیشـتر از همه برایم عجیب بود، حرفی بود که همان موقع زدند. گفتند: «در آن لحظات بـه خدا گفتم یعنی قرار بود من را این‌طوری ببری؟!»

نماز آخر بر پیکر پدرا

حدود یک ماه قبل از شـهادت پدرم خوابی دیدم که هیچ‌وقت از ذهنم پاک نمی‌شـود. در خواب دیدم جمعیت عظیمی جمع شـده‌اند؛ انگار همه آمده بودند برای تشییع یک شهید. تابوتی جلوتر از همه بود و مردم می‌گفتند: «آقا می‌خواهند بیایند بر پیکر شهید نماز بخوانند.» من هم در میان جمعیت جلو رفتم. وقتی به تابوت رسیدم، ناگهان دیدم کسی که داخل تابوت خوابیده... خود پدرم است. همان لحظه شـروع کردم به گریه کردن و با صدای بلند می‌گفتم: «بابای منه... بابـای منـه...» نمی‌دانم چه شد، اما همه جمعیت با هم چیزی می‌خواندند. در آن میان فقط پدا امام رضا(ع) افتادم و با گریه گفتم: «امام رضا(ع)، بابام رو به تو سپردم... بابای خوبم رو به تو سپردم.»

از خواب که بیدار شدم، حالم خیلی عجیب بود. خودم را به خانه بابا رساندم و چهره‌ام کاملاً عوض شده بود. مادرم پرسید: «چرا اینقدر حالت گرفته است؟» خوابم را برایش تعریف کردم و گفتم این صحنه از جلوی چشمم کنار نمی‌رود. بعد همان را برای پدرم هم تعریف کردم. وقتی شنید، فقط لبخندی زد و گفت: «خدا را شکر.» و همانطور آرام خندید.

دلنگران رفقای شهید...

بعد از جنگ ۱۲ روزه، تصاویر دوسـتان و رفقای شـهید جنگ ۱۲ روزه را در مسـیر چیده بودند و هر بار که با پدرم از کنارشان رد می‌شـدیم، یکی یکی به عکس‌ها نگاه می کـرد و با بغض می‌گفت: «خدا حافظ رباننـی... خداحافظ محرابـی...» انگار با تک‌تک دوسـتان شهیدش دوباره وداع می‌کرد. همه رفیق‌هایش رفته بودند و پدرم حال و هوای دیگری داشـت، انـگار دلش پیش همان‌ها مانده بود. دلتنگی‌شان اما زیاد ادامه نداشت و...

می‌خواهی من را اینطور ببری؟!

مدتی قبل از شهادت‌شـان، بابا تصادف بدی داشـتند. در آن تصادف اسـیب دیده بودند. سرشان و پاهایشـان. ضربه دقیقاً به سـمت در راننده خورده بود و در ماشـین را نمی‌شد. بعد تعریف می‌کردند کـه همان لحظه فقط یک نگرانی داشـتند، می‌گفتند: «می‌ترسـیدم ماشـین آتش بگیرد.» با همان درد و جراحت هر طور بود خودشـان را به زحمت از ماشـین بیرون کشـیده و روی کاپوت ماشـین کناری اتاده‌اند بودند. اما چیزی که بیشـتر از همه برایم عجیب بود، حرفی بود که همان موقع زدند. گفتند: «در آن لحظات بـه خدا گفتم یعنی قرار بود من را این‌طوری ببری؟!»

نماز آخر بر پیکر پدرا

حدود یک ماه قبل از شـهادت پدرم خوابی دیدم که هیچ‌وقت از ذهنم پاک نمی‌شـود. در خواب دیدم جمعیت عظیمی جمع شـده‌اند؛ انگار همه آمده بودند برای تشییع یک شهید. تابوتی جلوتر از همه بود و مردم می‌گفتند: «آقا می‌خواهند بیای